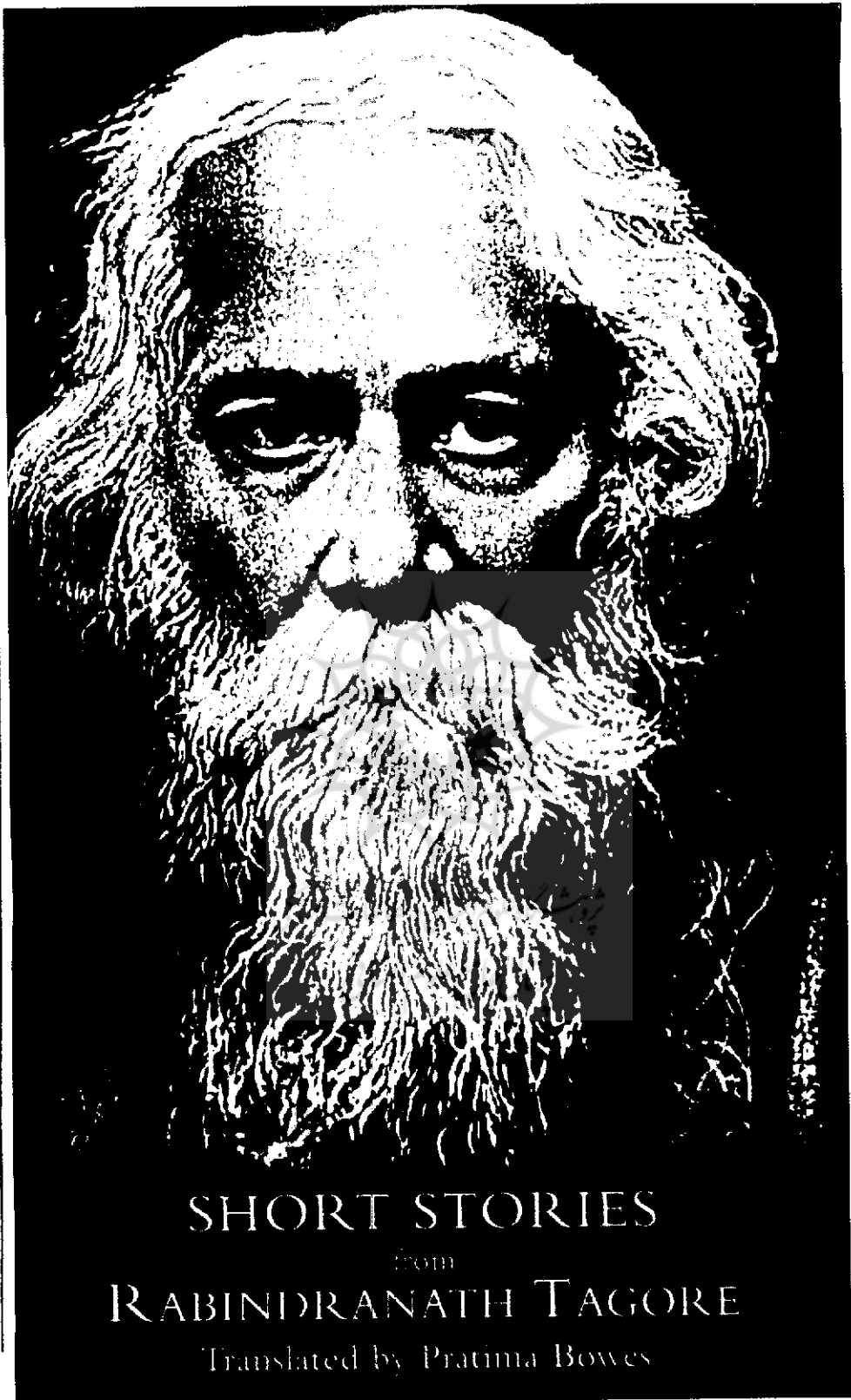


پروشکولوم شانی اطلاعات فرنگی
از جامع علوم انسانی
داستانهای قاکچور

● با ترجمه‌هایی از: ناهید طباطبایی - اختر اعتمادی -
لاله خاکپور - روحی افسر - سپیده عندلیب - محمود کیانوش و...



४.४

SHORT STORIES
from
RABINDRANATH TAGORE
Translated by Pratima Bowes

تا زمانی که زخم زنده بود، زیاد به «پرابها»^۱ فکر نمی‌کردم. در واقع به مادرش بیشتر فکر می‌کردم. از تماشای بازی و خندهٔ پرابها، گوش دادن به زبان بچه‌گانه و جواب دادن به مهریانی‌اش خوشحال می‌شدم؛ و وقتی که سر حال بودم یا او بازی می‌کردم، اما به محض این که شروع به گریه می‌کرد، او را به آغوش مادرش برمی‌گرداندم و به سرعت می‌گریختم. هرگز به این فکر نمی‌کردم که پروردن بچه به چه مراقبت‌ها و کوشش‌هایی نیاز دارد.

اما با مرگ ناگهانی و نابهنگام همسرم، بزرگ کردن پرابها به عهدهٔ من گذاشته شد و من با میل آن را پذیرفتم. اصلاً نمی‌فهمیدم نگرانی کدام یک از ما بیشتر است: نگرانی من که می‌خواستم دختر بی‌مادرم را با محبتی دو چندان بزرگ کنم، یا نگرانی او برای مواظبت از پدر بی‌زنش. او از شش سالگی امور خانه را به عهده گرفت. کاملاً معلوم بود که چطور آن دخترک می‌کوشد تا یگانه حامی پدرش باشد. برای من بسیار خوشایند بود که خودم را کاملاً به دست او بسپارم. متوجه شده بودم که چقدر بی‌عرضه و بی‌دست و پا هستم. و به نظر او بهتر از این نمی‌شد! اگر خودم لباسها یا چترم را بر می‌داشتم، طوری عکس‌العمل نشان می‌داد که انگار به حق او تجاوز کرده‌ام.

1. Prabha

او قبلاً هیچوقت صاحب عروسکی به بزرگی پدرش نبود و حالا تمام روز از غذا دادن، لباس پوشاندن و خواباندن او، لذت می برد. فقط وقتی به او حساب درس می دادم یا بخش اول کتاب قرائت شعرش را برایش می خواندم، وظیفه پدریم کمی مشخص می شد.

گهگاه به فکرم می رسید که ازدواج او با یک داماد مناسب چه خرج زیادی خواهد داشت، اما از کجا آن پول را می آوردم؟ تا جایی که می توانستم به وضع تحصیل او می رسیدم. خیلی وحشتناک بود اگر سرانجام گیر آدم احمقی می افتاد.

حواسم را جمع پول در آوردن کردم. پیرتر از آن بودم که در یک اداره دولتی استخدام بشوم، و هیچ راهی هم برای ورود به مؤسسه دیگری نداشتم. بعد از فکر بسیار، شروع به نوشتن کتاب کردم.

اگر یک «بامبو» را چند تا سوراخ بکنید، دیگر نمی شود از آن به عنوان ظرف استفاده کرد، نمی توانید توی آن آب یا روغن نگه دارید، دیگر هیچ استفاده عملی نخواهد داشت. اما اگر در آن بدمید، یک فلوت عالی مجانی به دست آورده اید. من فکر می کردم هر کس که از فرط بی عرضگی به درد هیچ کاری نمی خورد، مطمئناً کتابهای خوبی می نویسد. با اتکا به همین عقیده یک نمایشنامه طنزآمیز نوشتم. کسانی گفتند خوب است و روی صحنه اجرا شد.

نتیجه خطرناک چشیدن مزه شهرت ناگهانی آن بود که دیگر نمی توانستم از نوشتن نمایشنامه های طنزآمیز دست بردارم، تمام روز، با چهره در هم، از آنها می نوشتم.

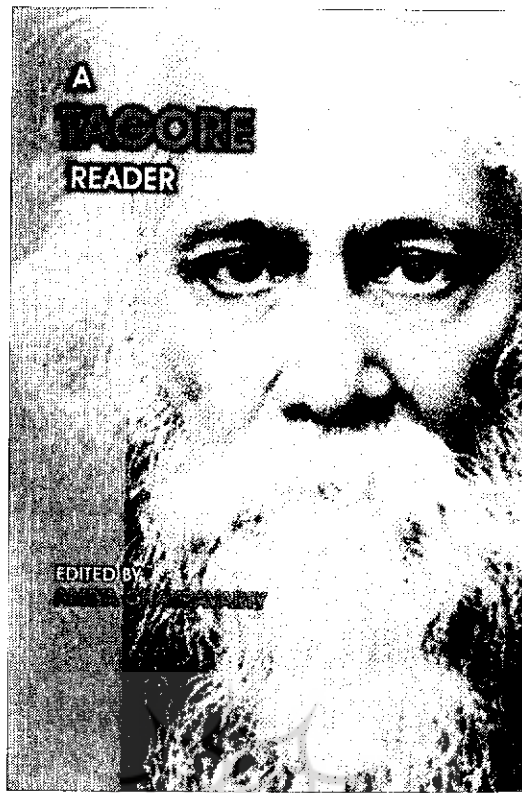
پرابها می آمد و با لبخندی دوست داشتنی می پرسید: «پدر، نمی خواهی حمام کنی؟»

و من به او می پریدم که: «تنهایم بگذار. فعلاً مزاحمم نشو.»

احتمالاً چهره دخترک مثل چراغی که یک دفعه فوتش کنند، تاریک می شد، اما من هرگز حتی متوجه عقب نشینی آرام و بی سر و صدای او از اتاق نمی شدم.

سر کلفتها داد می کشیدم و نوکرها را سیلی می زدم. اگر گدایی می آمد و از من صدقه می خواست، با عصا می زدمش. اگر عابر بی گناهی از پنجره اتاقم که به خیابان باز می شد، راه را می پرسید، به او می گفتم که به جهنم برود. چرا مردم نمی توانستند بفهمند که من در آن لحظه مشغول نوشتن یک نمایشنامه طنزآمیز هستم؟

اما پولی که به دست می آوردم به طور کلی نه در خور شادی و نشاط نمایشنامه هایم بود، نه مناسب شهرتم، و نه آن پولی بود که اول فکرمش را کرده بودم. ضمناً در مکانهایی نامعلوم، دامادهای مناسب برای پرابها بزرگ می شدند و پدران دیگر را از وظایفی که نسبت به دخترانشان داشتند، خلاص می کردند و من از توجه به این نکته غافل بودم. احتمالاً گرسنگی می توانست



شعورم را به من برگرداند. اما موقعیت تازه‌ای سر راهم قرار گرفت. مالک روستای «جهیر»^۱ دعوت کرد تا سردبیر حقوق بگیر روزنامه‌ای باشم که راه انداخته بود. پذیرفتم و چند روزی چنان با اشتیاق مشغول نوشتن شدم که مردم در خیابانها با انگشت نشانم می‌دادند. به خیال خودم مثل آفتاب بعد از ظهر یا شکوه خیره‌کننده‌ای می‌درخشیدم. کنار روستای «جهیر»، روستای «اهیر»^۲ قرار داشت. مالکان دو روستا دشمن خونی بودند. سابق بر این دعواهای آنها به جنجال کشیده شده بود، اما حالا رئیس دادگاه بخش آنها را ملزم به حفظ آرامش کرده بود و مالک «جهیر» من بیچاره را مجبور کرده بود تا در نقش چماق‌دار او انجام وظیفه کنم.

همه به من می‌گفتند که وظایفم را به محترمانه‌ترین وجه انجام می‌دهم. قلم من روحیه اهالی «اهیر» را حسابی تضعیف کرده بود و تمام تاریخ و تیره و تبارشان را به بدنامی کشانده بود. برای من موقعیت خوبی بود. حسابی پول در می‌آوردم. همیشه لبخند بر لبانم بود. من به اهالی «اهیر» و اجدادشان یک شبیخون خانماسوز لفظی زده بودم، زیرکی من باعث ایجاد تفرقه در جبهه اهالی جهیر شده بود. من خیلی خوشحال بودم. بالاخره، دوستان «اهیر» هم روزنامه‌ای منتشر کردند. آنها هر چه از دهانشان در می‌آمد،

1. Jahir

2. Ahir

می‌گفتند. با حرارت بسیار توهین می‌کردند و با چنان لحن خشن و عوامانه‌ای که انگار هر عبارت در صفحه روزنامه جلوی چشم آدم فریاد می‌کشید. مردم هر دو روستا خوب می‌دانستند هدفشان چیست. اما من طبق عادت همیشگی‌ام، با بذله‌گوئی، زیرکی و طعنه به حریم حمله می‌کردم. بنابراین هیچ یک از دوستان و دشمنانم نمی‌توانستند منظورم را درک کنند. نتیجه این بود که با وجود پیروزی من در مناظره، همه فکر می‌کردند باخت‌ام. آن وقت احساس کردم اجباراً باید یک خطابه جدی حسابی بنویسم. اما فهمیدم که این هم یک اشتباه خطرناک است، چون اگر چه مسخره کردن چیزهای موجه آسان است، مسخره کردن چیزی که واقعاً مسخره است، اصلاً آسان نیست. فرزندان «هانو» به راحتی می‌توانند فرزندان «مانو»^۱ را مسخره کنند، اما فرزندان «مانو» هرگز نمی‌توانند در ریشخند کردن فرزندان «هانو»^۲ موفقیتی کسب کنند، چون خشمشان نمی‌گذارد جواب خوبی بدهند.

کارفرمایم نسبت به من بی‌اعتنا شده بود. در مجامع با من برخورد گرمی نمی‌شد. وقتی بیرون می‌رفتم، هیچکس با من سلام و علیک نمی‌کرد و حرف نمی‌زد. مردم وقتی مرا می‌دیدند می‌زدند زیر خنده، در ضمن، نمایشنامه‌های طنزآمیز من به کلی فراموش شده بودند. احساس می‌کردم مثل یک چوب کبریت سوخته هستم که یک لحظه شعله کشیده و بعد خاموش شده. آن قدر نومید شده بودم که هر چه به مغزم فشار می‌آورد، یک خط هم نمی‌توانستم بنویسم. احساس می‌کردم که زندگی دیگر هیچ معنایی ندارد.

«پرابها» دیگر از من می‌توسید. او جرأت نمی‌کرد تا زمانی که صدایش نکرده‌ام، به من نزدیک شود. او سرانجام دیده بود که عروسک گلی، از پدری که نمایشنامه‌های طنزآمیز می‌نویسد، همدم بهتری است.

یک روز معلوم شد که روزنامه «اهیر» بیش از مالک، مرا هدف توجه خود قرار داده. مطالب شرم‌آوری نوشته بود. دوستان من هر یک برایم روزنامه‌ای می‌آوردند و با صدای بلند و با خوشی برایم می‌خواندند. بعضی از آنها می‌گفتند زبان فوق‌العاده روزنامه باعث مسرت خاطرشان شده. و این بدین معنا بود که توهین‌های آن به آسانی قابل درک بود. من تمام روز چنین اظهارنظرهایی را می‌شنیدم.

جلوی خانه من یک باغچه کوچک بود. یک روز عصر داشتم تنهائی آنجا قدم می‌زدم و

۱ و ۲ - Manu و Hanu مانو در اساطیر قانونگذار و نویسنده نظامنامه قانونی و فقهی هندوان است و پسران مانو یعنی افرادی که از قوانین تبعیت می‌کنند. پسران هانو که به طنز از جانب تاگور عنوان شده‌اند، افرادی خرابکار و تحت فرمان هانومان رئیس میمونها هستند.

حسابی دلتنگ بودم. پرندگان به آشیانه‌شان برمی‌گشتند و دیگر آواز نمی‌خواندند تا خود را به دست آرامش عصر گاهی بسپارند و من به این فکر افتاده بودم که آنجا هیچ طنزنویسی وجود ندارد تا میان پرندگان دسته‌بندی کند و هیچ بحثی درباره ذوق ظریف در میان نیست. اما من هنوز درگیر این فکر بودم که چطور به تهمت‌هایی که بهم زده بودند، بهترین جواب را بدهم. یکی از مشکلات ذوق سلیم این است که هر جور آدمی آن را درک نمی‌کند. بنابراین تصمیم گرفتم آن طور که لازم بود جوابی خشن بنویسم. من تسلیم نمی‌شدم!

در آن لحظه صدام آرام و آشنایی از میان تاریکی به گوشم رسید و بعد حس کردم دستی گرم و لطیف، دستم را لمس می‌کند. آن قدر نگران و پریشان بودم که با وجود آشنا بودن صدا و دست توجهم جلب نشد. اما لحظه‌ای بعد صدائی آرام در گوشم طنین انداخت و آن تماس لطیف/ پرشورتر شد. دخترک کنارم بود و به آرامی مرا صدا می‌کرد، «پدر» وقتی جوابی نگرفت، دست راستم را گرفت و آرام بر گونه‌اش فشرد، بعد آهسته به خانه رفت.

خیلی وقت بود که «پرابها» مرا این طور صدا نکرده بود و به میل خود چنین محبتی نشان نداده بود. بنابراین این تماس مهرآمیزش خیلی به دلم نشست.

کمی بعد به خانه برگشتم و دیدم «پرابها» در رختخواب است. به نظر خسته و مانده می‌آمد و چشم‌هایش نیمه بسته بود. او مانند گلی پژمرده در پایان روز، آنجا افتاده بود. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، خیلی گرم بود. نفسش هم گرم بود. رگ شقیقه‌اش می‌تپید. آن وقت فهمیدم آن دخترک، آزرده از حمله بیماری با قلبی آرزومند نزد پدرش آمده تا به او توجه و محبت کند، و پدرش در عوض به چاپ جوابی دندان شکن به روزنامه «جهیر» فکر می‌کرده.

کنار او نشستم. هیچی نگفتم. او دستم را میان پنجه‌های تبارش فشرد، گونه‌اش را روی آن گذاشت و به آرامی خوابید. من تمام روزنامه‌های «جهیر» و «راهبر» را به جهنم فرستادم و هرگز جوابم را ننوشتم. دست کشیدن از آنها، بزرگترین شادمانی‌ای بود که تا آن زمان شناخته بودم. وقتی مادر «پرابها» مرد، او را در آغوش گرفتم. و حالا، بعد از سوزاندن نامادری‌اش - نوشته‌هایم - او را دوباره در آغوش می‌گرفتم و به خانه می‌بردم.

QUOTES FROM TAGORE



پروفیسر شکار علی خان
ریاضی و طبیعیات
ریاضی و طبیعیات

The smallest of things
has words that are clear
the great truth that is
great when